

دو زویه سپاه اندر آمد چو کوه
 درخشیدن تیغ و زوپی و حشمت
 سر سروران ریز گرز گران
 رخسار رود گفتمی میستان شدست
 سی سر گرفتار دام کمد
 کمن جوش و دستر از خون و خاک
 رمین ارغوان و هوا آنوس
 اگر تاج باند چها صوری مرد
 ننا کام می رفت باید ز دهر
 بدام سر اصحاب و فرجام چیست

در این جنگ پهلوانی تورانی « ایزدنگ » نام بمیدان آمد

و هم آورد خواست، طوس بر او تاحت و بیک رحم سر از تنش بیهکند

« هومان » بکین توری او بر حاست و باطوس در آویخت

و سر اصحاب از میدان طوس بگریخت

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد
 طلایه ز هر سو برون تاختند
 چو برود سر از برح خرچنگ^۲ آسید
 تیره بر آمد ز هر دو سرای
 کشیده همه گرز و تیغ و سنان
 تو گفتمی سپهر و زمان و رمین
 شعله پرا کند بر لا جورده^۱
 دهر پرده^۳ باسان ساختند
 جهان گشت چون روی روی سمید
 جهان شد بر ار ماله^۳ کر نای
 همه جنگ را گرد کرده عنان
 بپوشد همی چادر آهنین

۱ - شه سنگ سپاه براق، شعله مشک، و این بیت در وصف

تاریکی شب است ۲ - مراد برح سرطاست ۳ - عنان گرد کردن

آماده و مهیا شدن

بپرده درون شد خور تانناك
 چنان شد كه كس روی هاعون ندید
 ببارید الماس از تیره مبع
 هوا گفتمی از گرز در آهن است
 چو دریای خون شده دشت و راع
 زترکان یکی بود « نارور » نام
 بیاموخته کتری و جادوی
 چنین گفت پیران ناعسون برود
 یکی برف و سرما و باد دمان
 جوشد مرد جادو بر آجا دوان
 همه دست ببرد گرازان ر کار
 بدان رستخیز و دم رمهر بر
 فرمود پیران که یکسر سباه
 چو بر سره بر دستپاشان فرود
 نکشند چندان از ایرانمان
 درودشت گشته دراز برف و خون
 سپهدار و گردکشان آن زمان
 که ای بر تراز دانش و هوش و رای
 همه نندۀ پر گناه توایم
 تو ناشی بیچارگی دستگیر
 ازین سخت سر ماتو هر یاد رس

رحوش سواران وار گردو خاك
 رس گرد کبر زرمگه بر دمید
 همی آتش اعر وحت ارترگ و تبع
 رهین یکسر ار نعل درحوش است
 جهان چون شب و نیعها چون چراغ
 ناعسون بهر حای گسترده کام
 ندانسته هم چینی و بهاوی
 کر ایدر مرو تا سر تبع کوه
 برایشان بر آورهم اندر رمان
 بر آمد یکی برف و باد دمان
 فرو ماند از برف در کار راز
 خروش یلان بود و ناران تر
 یکی جمله سازند در زرمگه
 بازست نمود کس دستبرد
 که دریای خون شد همی در میان
 سواران ایران فکیده بگون
 گرفتند راری سوی آسمان
 نوئی آفریننده و رهنمای
 ناعساره گی داد حواه توایم
 توانا ابر آتش و رمهر بر
 نداریم حر تو کسی را نکس

پیامد یکی مرد دانش نژوه
 کجا جای بارور بستوه^۱ بود
 بیخید رهام از این رزمگاه
 چو جادو بدیدش پیامد جنگ
 چو رهام بزدبگ جادو رسید
 بیفکند دستش بشمشیر تیر
 ر روی هوا از تیره سرد
 یکی دست بارور جادو بدست
 هوا گشت از آسمان که اربیش بود
 بدیدند از آن بس دلبران شاه
 همه دشت یکسر از ایرانیان
 همه باز گشتند یکسر ر جنگ
 سر از کوه برد هم آنگاه ماه
 سپهدار بران سپه را بخواست
 بدان گه که دریای باقوت رود
 کسی را که زده است بیجان کم
 برقتد ب شادمانی ر جای
 همه شب ر آوار جنگ و رناب
 وزیر بیمه ایرانیان مستمند
 همه دشت پر کشته و حسته بود

۱ - بستوه جنگی و ستیرنده ۲ - تسل جادو و فریب ۳ - از
 دریای باقوت رود ، آفتاب ، و از کشور لاجورد : آسمان بمقصودست یعنی
 چون روز شود

فراوان ز گودرزیان حسته بود
 همی مهتران جامه کردند چاک
 همی گفت کاندز جهان کس ندید
 ز گودرر چون آگهی شد بطوس
 همی گفت اگر بودر پانک تن
 سودی مرا ریح و نیمار و درد
 که تا من کمر بر میان بسته ام
 هم اکنون تن کشتگارا بخاک
 سران بریده سوی تن برید
 بر آریک لشکر همه همگروه
 سپه بر نشاند و ننه بر نهاد
 سپیده دم پیران از هریمت ابرایان آنگاه شد و از بی آنان
 شتافت و کوه هماون را در حصار گرفت

مهر سو سپاه اندر آمد چو کوه
 بر ایشان چو راه علف تنگ شد
 چینی گفت تا طوس گودرر پیر
 سه زور از بود حور دنی بدس بست
 به خیمه به حر که به باز و ننه
 کثون چون تو دروی حور شیدررد
 نباید گریدن سواران مرد
 دسان شیبخون یکی زرم سحت
 بران کوه دامن گروها گروه
 سپهد سوی چاره جنگ شد
 که ما را کثون جنگا شد با گریر
 نکسو گشاده رهی باش بست
 چنین چند باشد سپه گر سنه
 ندید آید آن چادر لاجورد
 ریالا^۲ شدن سوی دشت سرد
 بساریم تا چون بود یار بخت

۱ - کانه اسم از تازیکی ش ۲ - بالا بلندی - و در اینجا کوه مقصود است

اگر يك يك تن نکشتن دهیم
 رگودرر بشنید طوس این سخن
 خود و گیوورهام و چندین سران
 سوی سپهدار بیرون شدند
 جو دریای خون شده در مگاه
 جو بشنید هومان خروش سپاه
 بیامد ر لشکر بسی کشته دید
 فروریخت اردبده خون بر برش
 چنین گمت کایدن طلا به سود
 بهر يك از ایشان زها سبید است
 چنین رزم هرگز که دارد بیاد
 هالایع و کویالها بر کشید
 ره سو بر ایشان بگیرد راه
 بر آمد خروشیدن کردای
 چنان آتش افروخت از ترگ و تیغ
 شب تار و شمشیر و گرد سپاه
 ر خروش تو گفتمی باز اندرند
 چنین گمت نا گیوورهام طوس
 مگر کرد گار سپهر بلند
 یکی حمله کردند هر سه بهم
 همی آمد از دشت آوای طوس
 رفتند گردان آوای اوی
 و گرتاح گردشکشان بر نهیم
 دلش بود بر درد و کین کهن
 بهادند بر بال گرز گران
 چو آتش بقلب سه بر ردد
 خروشی بر آمد بلند از سپاه
 شست از بر تازی اسب سپاه
 بسی بیفش از رزم بر گشته دید
 یکی با یک زد تند بر لشکرش
 شما را ز کین هیچ مایه سود
 بر آورد که خواب و خوردن نداست
 که شد دشمن حسنه و پرور و شاد
 سر های چینی سر در کشید
 کمون کر بر که کشد تیغ ماه
 بهر سو رفتند گردان ر جای
 که گفتمی هوا گر ر بارد ر میع
 ستاره به پیدا به تاننده ماه
 ر تازی بدریای قار اندرند
 که شد جان ما بیگمان بر فوس
 زهاند تن و جان ما رین گریه
 جو بر خیرد از جای شیر دژم
 هوا فیر گون شد زمین آتوس
 رحون بود هر جای بر دشت جوی

یکی زرم کردند تا چاک زور
سپه نازخواستند گردان ز جنگ
چو پیدا شد از کوه گیتی فروز
کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ

*
۲

وران پس که آمد بخسرو حیر
سپهد بکوه همان کشید
فرمود تا رستم بیانش
برستم چنین گمت کایسر فرار
همی سر گراید سوی شمیم
تویی بروراسده تاج و تخت
دل چرخ در بونگ شمشیر تست
بکندی دل و معر دیو سپید
زمین گرد رخس ترا چا کراست
رور و ریکان کلک^۱ تو شیر
تو تا بر بهادی مردی کلاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران
همه دل بر از حوس و دبدبه در آن
هر اوان ز گودزریان کشته مرد
هر آنکس که ایشان جان رسته اند
همه سر بهاده سوی آسمان
که ایتر بیاید مگر بیلتان
امید سناه و سپهد ناست

که بران شد از رزم بیور گر
و لشکر بسی گرد شد تا بدید
خرامد بدرگاه با انجمن
ترسم که ایندولت دیر باز
دام شد ز کردار آن بر بهیست
فروع از تو گیرد جهاندار تخت
سپهر و زمین و زمان زیر تست
زمانه مهر تو دارد آمد
زمان بر تو چون مهرمان مادر است
رور نالا گردد از جنگ سر
بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
هر اوان از سر مرز کمد آوران
گیران و گردان افراسیاب
شده خاک بستر بدشت نبرد
بکوه همان جگر حسته اند
سوی کردگار مکان و زمان
میروی بردان و فرمان من
که روشن روان نادی و تندرست

زمین هر چه باید فروبی بجواه
 برو نادل شاد و زای درست
 بیاسح چنین گفتم رستم بشاد
 شنبده است حسرو که تا کیناد
 بایران نکین من کمر بسته ام
 نو شاه جهان هستی و من رهی
 شوم با سپهد کمر بر میان
 چو شنید کیحسرو آوار اوی
 بدو گفتم بی نو بخوام رمان
 جهان گنج و گنجور شمشیر تست
 ردیبار و گنج و رتاج و گهر
 بیاورد گنجور حسرو کلید
 همه شاه ایران برستم سرد
 همی رو نکردار ناد دمن
 رگدای شمشیر زن سی هزار
 فرسوز کاوس را ده سماه
 تهمتن رمی را بسوسید و گفتم
 سرانرا سر اندر شتاب آوریم
 سپه را درم دادن آغار کرد
 فرسوز شد پیش با لشکری
 از این سو پیران راه آمد و شد بر ایرانیان بسته بود و در

رزم شتاب نمی جست و چون هومان وی را در این درنگ سرزش
 نمود بیاسخ چنین گفت:

یکی کوه دارند حارا و خشک همی خاک بویند آسان چو مَشک
 همان تا بر آسنگ بریان شوند چو بیچاره گردند بیجان شوند
 چو بی جنگ دشمن بی جنگ آیدت به اربک دو روری درنگ آیدت
 چرا هست باید همی کار رار؟ طلایه برین دشت سس ده سوار
 باشیم تا دشمن از آب و سان شود تنگ و زربهار خواهد بجان
 افراسیاب بر در گرد آوری لشکرمی کوشید و ارجین.

و روم و هند و اسپیحان و دیگر کشورها بونو بیاری پیران لشکر
 میسرستاد چنانکه در پیرامون کوه هماون دلیرانی چون خاقان چین،
 کاموس کشانی، فرطوس، منشور، و دیگر سران با لشکری آراسته
 و اسوه فراهم آمدند و کار بر ایرانیان سخت شد و یکساره دل
 مرگ نهادند و تنها این امید را داشتند که مگر رستم بکارر آید

چو حورشید بر چرخ لشکر کشید شب تار تا رنده^۱ شد تا ندید
 یکی ایجم کرد خاقان چین بزرگان و گردان توران رمین
 پیران چنین گفت کامروز جنگ سازیم و روری بیاید درنگ
 بینیم کایرانیان بر چه اند بدین رزمگاه اندرون ما که اند
 چنین گفت پیران که خاقان چین خردمند شاهست با آفرین
 بران راند امروز کس دل هواست که او بر سپه سر، سر پادشاهست
 حروشدن آمد ر پرده سرای همان بالله کوس با کرسی
 او بشت پیلان نهادند رین بیاراست لشکر بدیسای چین

(۱) تارنده را ممکن است مرود گذر تفسیر کرد ولی طهرآ « تارنده »

است بمعنی طولانی و ممتد

هوا شد و بس بر بیامی درفش
 برفتند شاهان و لشکر ز جای
 چو از دور طوس سپهبد ندیدند
 بستند گردان ایران میان
 چو از دور خاقان چین نگرید
 پسند آمدش گفت اینست سپاه
 سپهبدان ایران دگر گونه گفت
 سپهبد سر بچاه پوشد بخاز
 از آن به که بر خیره روز سرد
 ندیدم سواران و گردنکشان
 پیران چین گفت خاقان چین
 بدو گفت پیران که راه دراز
 همان تاسه روز اندرین رزمگاه
 چنین گفت کاموس کاینرای بیست
 ندین هایه مردم ندین کوه سنگ
 ساریم و یکمازه جنگ آوریم
 بایران گداریم از ایدر سپاه
 بک امشب گشاده مدارید راه
 چو باد سپیده دمان بر دمد
 بدو گفت خاقان چرا این راه بیست
 چو بارار چین زرد سرخ و بنفش
 هوا پر شد از ناله کرنای
 سپاه آنچه بودش رده بر کشید
 بیاورد گیو اختر کلویان
 خروش سواران ایران شنید
 سواران مرد افکن و رزمخواه
 هنرهای مردان شاید بهفت
 بر و اسب تارد برور شکار
 هنرهای دشمن کند ریز گرد
 بگردی و مردانگی رین نشان
 که! کنون چه سازیم بر دشت کین^۱
 سپردی و دیدی شیب و فرار
 باشیم و آسوده گردد سپاه
 ندین گمش^۱ اندر^۲ مرابای بیست
 چرا بایدت جست چندین درنگ^۳
 بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
 به ماییم تخت و به تاج و به شاه
 که ایشان برانند از این رزمگاه^۲
 سبه حمله باید که اندر چمد
 نگیتی به از رزم کوتاه بیست^۳

۱ - در بعضی از نسخه ها ندین مولش^۱ و مولش سعی تأخیر است
 ۲ - یعنی تسهامت راه را باز نگذارید که نگویید ، ۳ - یعنی رومی که
 مدت بگیرد و رود پایان رسد

چو جوزشید بر کنور لاجورد
 حر و شی بلند آمد از دیده گاه
 سپاه آمد و راه بردیک شد
 بجنید گوذر از جای خویش
 بیامد جو بردیک ایشان رسید
 پیاده شد از اسب گوذرز بر
 گرفتند هر یکدیگر در کنار
 بدو گفت مگر که از نعت بد
 از این جنگ نور و صیره ماند
 فرامش شدم کار آن کار رار
 ساهمت چندان برین دشت و راع
 همه لشکر طوس با این سماء
 رچین و رستقلاب و هند و رروم
 همانا مانده است يك حابور
 کنون تاگوئی که رستم کجاست
 فرسرد گفت از س من رحای
 همیرهت و گوذرز با او بروت
 چو لشکر بدید آمد از دیده گاه
 پیران چنین گفت نس دیده بان
 کس ایران یکی لشکر آمدردشت
 سمهند شد پیش حاقان رچین
 سرا برده زد ز دیبای زرد
 بگوذرز کای پهلوان سپاه
 ز گرد سپه زور تاریک شد
 میاورد نوینده بالای خویش
 درفش سپهد فرسرد دید
 همان لشکر افروز داش بدیر
 مارید گوذرز خون بر کنار
 همی هر زمان بر سرم بد رسد
 ساه و درفش و تیره مانند
 کنوست رزم و کنوست کار
 که روی زمین گشت چوین بر راع
 چو گاو سیدست و موی سپاه^۱
 ر ویرانه گیتی و آباد نوم
 مگر بسته بر جنگ ما بر کمر
 رعینا نگرده مرا نشت راست
 بیاید سوش بجر رزم رای
 راه همانون حرامید نصت
 سد دیده بان برد توران سپاه
 که بر جنگ نندید یکسر میان
 وراسوی کوه همانون گذشت
 که آمد سپاهی از ایران زمین

۱ - یعنی خون موئی سپاه که در بدن گاوی سمید باشد .

ندایم که چند است و سالار کیست
 ندو گمت کاموس جنگ آرمای
 بردگان درگاه افراسیاب
 تو داری چه کردی در این پنج ماه
 کمون چون زمین سر سر لشکر است
 همان تا هر ها بدید آوریم
 تو ترسانی از دستم نامدار
 به پیران جیس گمت حاقان جیس
 نکردار بیش آورد هر چه گمت
 از ایرانیان نیست چندین سخن
 نایران نمایم یک سر فرار
 نایران نمایم برگ درخت
 سخنید پیران و کرد آفرین
 ز کار آگهان نامداری همان
 فریرر کاوس گویند هست
 جیس گمت پیران مهومان گرد
 بهر چند کاید از ایران سپاه
 جو رستم باشد ازو ناک نیست
 وراں من جو آگاهی آمد بطوس
 از ایران بیامد گو پیلتن
 فرمود تا بر کشیدند کوس
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان
 چه ساریم و در میان این کار چیست
 بحاقانی که مهتر تو باشی پای
 سپاهی نکردار دریای آب
 بر ایندشت با حواری مایه ساء
 جو حاقان و مشور و چون من سراسر است
 تو در بسته ما کلید آوریم
 بحستین ارو من بر آرم دهماز
 که کاموس را راه دادی بکین
 که با کوه یازاست و ناپیل حمت
 دل جنگجویان چنین بد مکن
 بر آرم کرد از شیب و فرار
 به شاه و به گاه و به تاج و به تحت
 بر آن نامداران و حاقان جیس
 برقت و بیامد هم اندر زمان
 سپاهی سر افراز حسرو درست
 که باید روی دل اندیشه برد
 بر گوی و طوس اندر این دره گاه
 دم او بر این دهر تریاک نیست
 که شد روی کشور بر آوای کوس
 فریرر کاوس و آن ابجمن
 رگرد سه گمت کوه آنوس
 که بیدار دل باش و روشروان

مدین هژده گرجان و شام رواست
 شادی و گردان ایران گروه
 چو خورشید در پنجه بر پشت گاو
 در درگاه کاموس در حانست عو
 سپهد سوار ی چو بکلخت کوه
 یکی گرز همچون سر گاو میش
 بهاده هران گرز بر بال و آفت
 ورین روی ایران سپهدار طوس
 فرسرد با لشکری گرد نیو
 در کوه لشکر بیزار استند
 چو کاموس تنگ اندر آمد بختنگ
 سه را نکردار دریای آب
 میاورد پیش هماون رسید
 چو بردیگ شد سر سوی کوه کرد
 که ابراینان را گه کار راز
 کمون لشکری گشن و کند آور است
 ندینید بالا و سرد مرا
 چو بشید گیو اینسخن بر دمید
 چو کاموس بردیگ شد گیو گمت
 کمان بر کشید و بره بر بهاد
 بکاموس در تیر داران گرفت
 چو کاموس دست و گشادش ندید
 که این هژده آسایش جان ماست
 خورشیدن آمد ز بالای کوه
 در هامون بر آمد حروش چنگار
 که او بود مرد افکن و پیشرو
 زمین گشت از سم اسش ستود
 سپاه از نس و سیر داران ریش
 سرد گر نمایی از او در شکست
 نابر اندر آورد آوای کوس
 بیامد به پیوست با طوس و گیو
 درفش حیخته به بیرامتمند
 بهامون بودش رمایی درنگ
 که از که فرود آید اندر شتاب
 هوا بیلگون شد زمین ناندید
 در از خنده رخ سوی اسوه کرد
 هم آورد نامرد بودی نکار
 به بیران و هومان و آن لشکر است
 برو بارو و تبع و گرز مرا
 بر آشت و تبع از میان بر کشید
 که این را مگر زنده پیوست جعت
 در بردان بیکی دهش کرد یار
 کمانرا چو اسر بهاران گرفت
 بر سر سپر کرد سر ناندید

نمیره در آمد نکر دار کرگ
 چو آمد نردیک ند خواه اوی
 چوشد گیو حسان برین اندرون
 سبک تبعرا بر کشید ار پیام
 پیش سوار اندر آمد دژم
 ر قلم سه طوس چون ننگرید
 بداست کومرد کاموس بست
 حروشای بر آمد ر قلم سپاه
 عمانرا سیجید کاموس تنگ
 دو گرد گرانمایه و یک سوار
 برین گونه تا تیره شد جای هوز
 چو شد دشت بر گونه آسوس
 سوی حیمه رفتند هر دو گروه
 چو گردون تپی شد حور شید و ماه
 ار آن دیده که دیده ۲ نگشاد آب
 همانا که آمد گو نیل
 چو شمید گودرز گشواد ننت
 چو گودرز روی تپمتن ندید
 گرفتند هر یکدیگر را کنار
 ار آن دمداران گودرزبان
 ندو گمت گودرز کای بهاوان

هوا برر گرد وزمین برر مرگ
 یکی بیره زد بر کمر گاه اوی
 ار آن آهسی بیره آنگون
 خروشید و جوشید و برگفت نام
 برد تبع و شد بیره او قلم
 عمی شد چو خنگ دایران ندید
 چو او ا بیره در بر حور طوس بست
 یاری بر گیو شد کینه خواه
 میان دو گرد اندر آمد بختگ
 کشایی شد سیر ار آن کار راز
 عمی بود بر دشت هر گونه شور
 در آن کمده گشتند کاموس و طوس
 یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
 طارید بر آمد ر هر دو سپاه
 کدشد دشت بر گرد و قاریک شب
 دمان و ز رانل یکی انجم
 شب تیره ار کوه خارا بر رفت
 شد ار آب دیده رحش نادید
 خروشی بر آمد ر هر دو برار
 در آن سود جست که آمدریان
 هسیوار و جنگی و روشروان

تو ایرانیان را رمام و پدر
 و زینبیا همه مهتر و بهتری
 چو دیدم من این خوبچهر ترا
 مرا سوک آن ارچندان نماید
 بدو گفتم رستم که دل شاد دار
 که گیتی سراسر هریست و ریح
 روان تو روان درد بیدرد باد
 از آن بس چو آگاه شد طوس و گویو
 که رستم نکوه همایون رسید
 ساه و سپهد بیاده شدند
 نکوه اندرون حیمها ساختند
 نشست او بر تخت در بیابان
 فروران یکی شمع سپاه پیش
 فراوان از آن لشکر بی شمار
 رکاموس و شنگل رحاقان چپ
 اربن کوه تا پیش دربیای شهید
 اگر سوی ما بهاوان ساه
 تن ما تو رنده شدی گمان
 از آن کشتگان بکرمان بهاوان
 وزان من چنین گفتم که حرج ماه
 نسیمی مگر درد و بیمار و ریح
 چنین است کردار گردان سپهر
 بهی و رنخت و زگنج و کهر
 که بی تو مسادا سر سروری
 همی برشش گرم و مهر ترا
 سخت تو حرروی خندان نماید
 رگیتی تن مهتر آزاد دار
 سر آید همی چون نمایدت گنج
 همه رفتن ما تاورد ناد
 در ایران نرده سواران بیو
 مر او را چپانیدیده گودرر دید
 میان بسته و دل گشاده شدند
 درفش سپهد بر افراختند
 بزرگان لشکر شدند ارحمن
 سخن زاند هرگونه ارکم و بیش
 بگفتند ما رستم با مدار
 رمشور جنگی و مردان کین
 درفش و سپاهست و پیلان و مهید
 نکردی گذر، کار گشتی تمام
 بد هیچکس را اعیان رهمن
 عمی گشت و گریبان و تیره روان
 سین تا بر تیره خاک سیاه
 در این است رسم سرای سنج
 گهی جنگ و در هرست که بوش و مهر

جهاندار پیروز گر بار باد سر بخت دشمن بگوسار باد
 * * *

چو از کوه فروخت گیتی فرور
 از آن چادر قیر بیرون کشید
 سپهدار هومان پیش سپاه
 که ایرانیان را که یار آمده است
 ز پیروزه دنیا سر آورده دید
 بیامد پیران در از عم نگفت
 از ایران فراوان سپاه آمده است
 ردیبا یکی سر برده سرای
 گمانم که رستم ز بردیک شاه
 بدو گمت پیران که بدرورگار
 بدو گمت کاموس کای پر حرد
 چنانندان نه کیخسرو آمد بجمگ
 ز رستم چه زانی تو چندین سخن
 برو اشکر آزای و بر کش سپاه
 بینی تو بیکار مردان کمون
 دل پهلوان را ز سخن شاد گشت
 و ر آنجا بگه پیش حاقن جین
 بدو گمت شاهان اوشه ندی
 سپاه از تو دارد همی پشت راست
 بیارای بیلان برنگ و درای

دو رلف شب تیره بگرفت روز
 بدندان آب ماه در خون کشید
 بیامد همی کرد هر سو نگاه
 که حرگاه و حیمه بکار آمده است
 فراوان بگرد اندرون برده دید
 که شد زور با ریح بسیار چفت
 بیاری برین دره گاه آمد است
 یکی از دهها عش دروشی سای
 بیاری بیامد برین دره گاه
 اگر رستم آید بدین کار راز
 دلت یکسر اندیشه بند برد
 مکن حیره دل ز اندین کار تنگ
 ز رانلستان یاد هر گر مکن
 درفش من آور آورد گاه
 شود دشت یکسر چو دریای خون
 ز اندیشه رستم آزاد گشت
 بیامد موسید روی زمین
 حرد ز نادیده توشه ندی
 چنان کن که از گوهر نوسراست
 چنان کن کنی ز رانل کزندی

من امروز جنگ آورم تا سناه
 نگهدار پشت سپاه مرا
 چو خاقان بیامد بقلب سپاه
 بر از خاک شد چشم و کام سپهر
 رکاموس چون کوه شد میمنه
 سوی میسره بر بیران برفت
 چو رستم ندید آنکه خاقان چکرد
 چنین گمت رستم که گردان سپهر
 درنگی سودم بر راه اندکی
 کنون سُم آن نارگی کوفتست
 نیارم برو کرد بیرون سی
 بک امروز در جنگ یاری کشید
 بیاراست گودرز بر میمنه
 فریروز کاوس بر میسره
 بقلب اندرون طوس بود براد
 شد بیلتش تا سر تیغ کوه
 سه دید چندان که درینای روم
 زبانی دگرگون بهر گوشت
 ریلان و آرایش تحت عجاج
 بر آن کوه سرماند رسم تنگت
 که تا چون نماید نما چرخ مهر
 همی گمت تا من کمر بسته ام

تو تا میل و با کوس در قلب گاه
 با بر اندر آور کلاه مرا
 بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
 تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
 کشیدند بر سوی هامون سه
 برادرش هومان و گلداد تفت
 بیاراست لشکر بدشت سرد
 بینیم تا بر که گردد مهر
 سه منزل همیکرد در چشم یکی
 در راه و در رخ اندر آشوبتست
 شدن جنگ جستن پیش کسی
 برین دشمنان کامکاری کشید
 فرستاد بر کوه خارا بنه
 جهاں چون بیستان شده یکسره
 رمین بر رخا ک آسمان پر ز باد
 ندیدار خاقان و توران گرود
 از ایشان نمودی چو یکمهره موم
 دروشی بو آئین و بو توشه
 همان یاره و افسر و طوق و تاج
 بر گشت اندیشه اندر گرفت
 چه یاری کند بر کشیده سپهر
 بیک سال بک جای بسته ام

فراوان سه دیده ام بیش از این
 نمرود تا بر کشیدند کوس
 خروش سواران و آسمان بدشت
 لشکر چنین گمت کاموس گرد
 همه تیغ و گرز و کسب آورید
 جهاججوی ز احزان بیگانه اندر است
 دلیری که بد نه او اشکوس
 بیامد که خوید از ایران سرد
 خروشید کای بمداران مرد
 چو رهام را گمت آمد بگوش
 کمابی که بودی ره از چیره شیر
 کنار او کمین سواران گرفت
 جهاججوی در زمر مولاد بود
 بر آهیبخت رهام گرز گران
 شد کار گرز بر ترک اوی
 نگر گران دست برد اشکوس
 چو رهام گشت از کشانی ستوه
 ز قلب سپاه اندر آشت طوس
 تپمت بر آشت و باطوس گمت
 ندیدم که لشکر بدی بیش از این
 بچنگ اندر آمد سپهدار طوس
 ز بهرام و کیوان همی بر گذشت
 که گر آسمان را باید سپرد
 درین روزگناه بلند آورید
 و گرنه سرش ز بر سنگ اندر است^۱
 همی بر خروشید برسان کوس
 سر هم سرد اندر آرد نگر
 کدام از شما آید اندر سرد^۲
 خروشید و آمد چو در باجوش
 بچنگ اندر آورد و آمد دلیر
 بر آن نمود تیر نازان گرفت
 بختانش بر تیر چون باد بود
 همی شد ز بیکار دست سران
 از آن تیر تر شد سر جمگجوی
 هوا آهنبس شد درمین آسوس^۳
 به بیچید از او زوی و بر شد بکوه
 برد اسب کاید بر اشکوس
 که رهام را حزام داد است حجت^۴

۱ - معاد بیت این که جهاججوی باید جان بر کف دست بپاوه در زرم

نکوسد و اگر سستی و زرد گشته میشود ۲ - ظاهر مراد اینست که چون

گور ز بر میفرارند هوا آهنبس می شد و چون مرود میآورد زمین را گورد

آسوسی گشت ۳ - یعنی حریف ناده ست و لای - لاوری و در مینی است

بزم اندرون نبع بازی کند
 تو قلب سپه را با آئین مدار
 کمانرا بارو بره بر فکند
 خروشید کایمرد جنگ آرمای
 کشانی بختید و خیره نماید
 بدو گفت خندان که نام تو چیست
 تهمت چینی داد پاسخ که نام
 مرا نام من نام مرگ تو کرد
 کشانی بدو گفت تا تو سایح
 بدو گفت رستم که تیر و کمان
 کشانی بدو گفت بی سازگی
 تهمت چینی داد پاسخ بدوی
 پیاده ندیدی که جنگ آورد
 شهر تو شیر و پانگ و پهنک
 هم اکنون ترا ای مرده سوار
 پیاده مرا زان فرستاد طوس
 کشانی پیاده شود همچو من
 پیاده بهار چون تو سیصد سوار
 چو بارش ناسب گرانمایه دید
 یکی تیر زد بر سر است اوی
 بختید رستم سوار گشت
 سرد گزگیری سرش در کمان
 میان یلان سر فراری کند
 که تا هن پیاده کم کار راز
 بند کمر بر نزد تیر چند
 هم آوردت آمد مرو سار حای
 عنابرا گران کرد واورا بخواند
 تن بدست ترا که خواهد گریست
 چه درسی که هرگز بیایی تو کام
 رمانه مرا بشک ترک تو کرد
 بیم همی حر فسون و مزیح
 سینی کت اکنون سرآرد رمان
 بکشتن دهی تن بیکسارگی
 که ای سپیده مرد بر حاشحوی
 سر سرکشان ریز سنگ آورد
 سوار اندر آیند هرگز جنگ
 پیاده نامورمت کار راز
 که تا است ستانم از اشکوس
 بدو روی خندان شوند انجمن
 برین دشت و این روز و این کارزار
 کمانرا بره کرد و اندر کشید
 که است اندر آمد و بالا بروی
 که بشین مرد گرانمایه جنت
 رمانی بر آسانی از کار راز

که ما را بره کرد پس اشکوس
 بر بیان بر سارید تیر
 همی ریجه داری تن خویش را
 تهمت سنند کدر برد جنگ
 خندگی گریس کرد بیکان چو آن
 نمالید چنانچہ^۱ که ما را بدست
 ستون کرد چیرا و حم کرد راست
 چو سوء رش آمده به پهنای گوش
 چو بسید بیکان سر انگشت اوی
 چو رد تیر بر سننه اشکوس
 قصا گفت گیر و قدر گشت ده^۲
 کشانی هم اندر زمان جان بداد
 نظاره بر ایشان دو رویه سماء
 نگد کرد کاموس و حاقان چین
 چو برگشت رستم هم اندر زمان
 کران نامور تیر بیرون کشید
 صان سپه تیر نگداشتند
 چو خاقان بران بر و بیکان تیر
 بمیران چنین گفت کاین مرد کیست^۳
 تو گفستی که اجتنی هر دمایه اند
 کمون بیره تا تیر ایشان یکیست

۱ - چنانچه شهری از ترکستان است که در آنجا کمان های خوب می ساختند
 ۲ - ره کسان مقصود است ۳ - یعنی تیر زدن رسانه و تیر خوردن اشکوس
 نامر قصا و قدر بود

همی حواری کردی سراسر سخن
 بدو گفتم پیران کرایران سپاه
 چنین گفتم کاموس کامرور خنک
 دلم رین بنیاده بدو بیم شد
 که ماش تو دیدی و تیر ایندراست
 همانا که آن سگری جنگجوی
 بنیاده بدین درمگاه آمده است
 گر ایندو که او بست کامد و راه
 بدو گفتم پیران که این خود مداد
 یکی مرد بیسی چو سرد سپهی
 سلیح ورا در نهاد کسی
 مردم اندرون چون بنند میان
 نه برگرد از حای گرش بهنگ
 اگر سنگ حارا بخنک آیدش
 یکی حامه دارد در چرم بلنگ
 همی نام "سربیان" خواندش
 یکی رحش دارد برین اندرون
 انا این شکمتی برور سرد
 چو شنید کاموس بسیار هوش
 همانا حوش آمدش گفتار اوی
 پیران چنین گفتم کای پهلوان
 بدین تاجه حواری رسو گند سحت
 جر آن ند که گفتمی ز سر تابه من
 کسی را ندانم بدین پایگاه
 چنان بد که نام ایندرا آمد مننگ
 کر او لشکر ما بر اریم شد
 نه بیرو رشیر زبان برتر است
 که چندان همی بر شمردی تو روی
 بیاری پیران سپاه آمده است
 مرا زوت باید باوردگاه
 که او ایندرا آید کند روم یاد
 بدیدار با ریم و با فرهی
 کنند آرمایش ر گردان بسی
 تنش روز دارد چو شیر زبان
 اگر نکند بر زمین روز خنک
 شود موم و موم ننگ آیدش
 شود سر ایندرا آید خنک
 رحمتان و حوش فزون داندش
 که گوئی روان شد که بیستون
 سرد گر نداری تو او را سرد
 پیران سپرد آن دل و جان و گوش
 بر اهر وحت از گفتم نارار اوی
 تو بیدار دن ماش و روشنروان
 که حور دید شاهان بیدار سحت

خورم من کسوں زان فروں بیش تو
 کہ ریں برندارم من ارشت نور
 مگر حان تو شاد و روش کم
 ر خودشید چون شد هو العل قام
 دلیران لشکر شدند ابحمو
 بحر گاه خاقان چین آمدند
 همی رای رد درم را هر کسی
 و ران بس در آن زایشان شد درست
 چو باریک و حمیده شد بشت ماه
 سپاه دو کشور بر آمد بحوش
 چنین گمت خاقان که امروز چمک
 همه همگان زرم ساز آمدیم
 گر امروز چون دی درنگ آوریم
 یکی زرم باید همه همگروه
 رده کشور ایتر سراعزار هست
 و ریشروی رستم نایرانیان
 همه یکسره دل بر از کین کنید
 که من رحشرا بستم امروز بعد
 بسازید کامرور روزی بواسط
 در دگان بر او خواندند آفرین
 بر آمد زهر دوسپه بوق و کوس
 بر آمد زهر سوی لشکر حردش

که روش شود زان دل ریش تو
 نیروی بردان کیوان و هور
 بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
 شب تیره بر چرخ نگدارد گام
 که بودند دانا و شمشیر زن
 همه دل بر ار درم و کین آمدند
 از ایران سخن گمت هر کس سی
 که یکسر بخون دست بایست شست
 ز تارینک زلف شان سیاه
 بجرح بلند اندر آمد خروش
 شاید که باشد چو دی نا درنگ
 بیاری ز راه دراز آمدیم
 همه نام مردی سنگ آوریم
 شدن بیش لشکر کردار کوه
 بحواب و بخوردن شاید نشست
 چنین گمت کا کسوں سر آمد و من
 سواران برو ها بر از چین کنید
 برو کرد حواهم بحون تبع لعن
 زمین سر سر گنج کیحسرو است
 که بی تو مدها کلاه و گیس
 بنامد ایچ راه فسون و فسون
 همی بید را زان بدرید گیش

همی دود آتش بر آمد ر آب
 نخستین که آمد میان دو صف
 سپهد سر افراز کاموس بود
 همی بر حر و شید چون پیل مست
 که آن جنگجوی بیاده کجاست
 کنون گر بیاید شیر و کمان
 یکی زانلی بود « الوای » نام
 کجا نیزه رستم او داشتی
 بریج و سختی جگر سوخته
 چه گمت آن سحرگویی دانی میر
 مشوعره ر آب هنرهای خویش
 چو چشمه بر زری دریا بری
 چو الوای آهنگ کاموس کرد
 بهادند آورد گاهی مرگ
 برد بیره و بر گرفتش درین
 عمارا گران کرد و اورا نعل
 تپش را الوای شد درد مند
 چو آهنگ جنگ یلان داشتی
 بیاعد نعرید چون پیل مست
 بدو گمت که موس چندین مدم
 جیسر داد پاسخ مرا و را که شیر
 همی رشته خوانی کمند مرا
 بدیند چنان جنگ جنگی بخواب
 در خون جگر بر لب آورده کف
 که مالشکر و پیل و نا کوس بود
 یکی گزره گاو پیکر بدست
 که از نامداران همی رزم خواست
 تأیر و کمانش سر آید زمان
 سبک تبع کین بر کشید از سام
 پس نشت او هیچ نگداشتی
 در رستم هنرها بیاموخته
 سخن چون ازو شنوی باد گز
 نگه دار بر خانگه پای خویش
 بدیوانگی ماند این داوزی
 که چوید ساورد با او سرد
 کشای بیاعد نکردار گرگ
 بسداحت آسان بروی زمین
 همی کوفت تا حاک ار او گشت لعل
 رفتارک نگشاد سچان کمند
 کمندی و گزری گران داشتی
 کمندی سارو و گزری بدست
 بیرووی این رشته تست حم
 چو محجیر بسد نعره دلیر
 نه بینی کنون تنگ بند مرا

بر انگیخت کاموس اسب سرد در انداخت تیغ پرند آورش^۲
 سر تیغ بر گردن رخس حورد
 نیامد تن اسب را ران گریه
 بینداخت و افکندش اندر میان
 بران اندر آورد و کردش دوان
 غنابرا نه بیچید و او را ز رین
 دو دست اریس پشت بستش چوستنگ
 پیاده نیامد نایران سپاه
 بگردان چین گفت اینر رحوی
 کمون این سر افرار مرد دلیر
 نایران همی شد که ویران کند
 بیندازد ار دست کونال را
 کهن شد کمون معمر و خوشش
 بیکنند بر خاک بندش سرا
 تنش را شمشیر کردند چاک
 مردی نباید شدن در گمان
 همی تا توانی نه یکی گرای
 پایان شد این روز کاموس گرد
 کنون روز حاقان چین آورم
 هم آورد را دید ما دار و برد^۱
 همی خواست از تن گستن سرش
 سرید بر گستوان سرد
 گو بیل تن حلقه کرد آن کمند
 بر انگیخت از جای بیل دمان
 عقابی شد آن رخس ما در و مال
 بگون اندر افکند ورد بر زمین
 بجم کمند اندر افکند جنگ
 بریز کش اندر تن کینه حواه
 رس روز و کیس اندر آمد بروی
 که بودی همیشه هم آورد شیر
 بر و بوم ما جای شیران کند
 مگر گم کنند رستم ران را
 رحاک افسر و گرد بیراهش
 ر لشکر بر فند کند آوران
 بچون عرقه شد بر او سنگ و حاک
 که بر تو در اوست دست دمان
 ستایش کن او را که شد زهمای
 همی شد که جان آورد جان سرد
 همان رسم مردی و کیس آورم
 که شد کشته کاموس بردشت کی

۱ - مرد آزاده دور شو دارو برد هنی و عوی مازران است در جنگ

۲ - شمشیر جوهر دار

سپه سر سر پیش حاقان شدند
نه پیران چنین گفت حاقان چین
که تا کیست این پهلو بر گرد
ایا آنکه ار هر گه خود چاره نیست
شما دژ مدارید از او مستمند
من او را که کاموس ار او شد هلاک
همه شهر ایران کنم رود آب
سواری سرافراز حسرو برست
که «چنگش» بدش نام و جوینده بود
چو در دیک ایرانیاں شد محمک
چین گفت کاین جای جنگ هست
کمند امکن آن گرد کاموس گیر
کنون گر بیاید تاورد گناه
بچشمید با گزر رستم و حای
نگه کرد چنگش بر آن پیل تن
بر آن اسب چون کوه در زیر کوه
بدل گمت چنگش که ا کیوں گریز
بر انگیخت آن بارکش را حای
نکردار آتش دلاور سوار
دم اسب ایباک چنگش گرفت
بفتاد ار او تر گ و در بهار حواست
هم آنگاه کردش سرار تن جدا

ر کاموس بر درد و گریان شدند
که خود در داری است و تیمار از این
کجا شیر گیرد بجم کمند
ره خواهش و پرسش و باره نیست
کجا کشته شد بر رخم کمند
بجم کمند اندر آرم بخاک
بکام دژ شاه افراسیاب
بیامد سرود درین کار دست
دایر و بهر حای بویسده بود
ر ترکش بر آورد تیری خدنگ
سر نامد از آن جنگ هست
که گاهی کمند افکند گناه تیر
تهی ماند از حای او جا بگناه
هم آنگه بر حش اندر آورد پای
سالا چو سرو سپی بر چمن
بیامد همی از کشیدن ستوه
نه از نائن خویش کردن ستیز
سوی لشکر حویشتن کرد رای
بر انگیخت اسب از بس نامدار
دولشکر بدو مانده اندر شکست
تیمس و را کرد با خاک راست
همه کام و اندیشه شد روزها

بهومان چنین گفت حاقان چنین
 مگر نام این مأمور بهلوان
 بحیمة در آمد مکر دار باد
 در فشی دگر حسنت و اسی دگر
 یا آمد چو بردیت رستم رسید
 برستم چیت گمت کای نامدار
 چو توسر زری زین سناه در رگ
 بحر تو کسی را از ایران سناه
 مرا مهربان نیست تا مرد جنگ
 کنون گر گوئی مرا نام خویش
 سنانی ندین کار بر من بهی
 بدو گمت رستم که چندین سخن
 اگر آشتی حجت خواهی همی
 نگه کن که خون سیاوش که ریخت
 گمش کار خون سر بی گناه
 و مردان و انسان آراسته
 چو یکسر سوی ما فرستید نار
 از آن بس همه یکجواء مید
 سر کین و گرسبور آمد بحسنت
 گروی زده و آنکه از وی براد
 چو هومان و ابانک و فرتید ورد
 که نگست بر ما زمان و زمین
 شوی نار خوئی بروش روان
 یکی ترنگ دیگر سر در بهناد
 دگر گونه خویش دگرگون سر
 همی بود تا یال و شاحش ندید
 کمند افکن و گرد و حسگی سوار
 به بیم همی دامداری سترنگ
 ندیدم که دارد دل در مجواه
 بویزه که دارد بهاد ملک
 برو نوم و دیوند و آرام خویش
 کر ابدیشه گردد دل من تپی
 که گفنی و امکانی از مهرس
 باکوشی کریں کین نکاهی همی
 چنین آتش کین نما در که بیحت
 نگر تا که یانی ز توران سپه
 کر ایران بیاررد تا خواسته
 من از جنگ ترکان شویم بیدر
 سراسر بر آئین و زاد مید
 که درد دل و روح ایران بحسنت
 ترادی که هرگز میدین تراد
 کج هست گودرز ازین درد

اگر این که گفتم بحای آورید
 وگر جر بر اینگونه گوئی سخن
 مرا آزمودی بر این زرمگاه
 چو شنید هومان ترسید سحت
 گر آنگونه گفتار رستم شنید
 چنین پاسخ آورد هومان ندوی
 از آن نار حویم همی نام تو
 کنون گر نگویی مرا نام خویش
 سخن هرچه گفتم بدین زرمگاه
 ندو گمت رستم که نامم محوی
 بدیران مرا دل سورد همی
 ز خون سیاوش جگر خسته اوست
 سوی من فرستش هم اکنون دمان
 شد تیر هومان هم اندر دمان
 به پیران چنین گمت کای بیگسخت
 که این شیر دل رستم را ندیست
 سخن گفت و شنید داسج بسی
 بحر بر تو در کس ندیدمش مهر
 از این لشکر اکنون ترا حواستست
 برو تا ندییش نیزه بدست
 چنین گمت پیران که ای سر فرار
 گراید و که این تیرهن رستم است
 سر کینه جستن بنای آورید
 کنم تازه پیکار و کین کهن
 همین است رسم و همین است راه
 بفرید بر سان بر گد درخت
 همه کینه از دوده خویش دید
 که ای شیر دل سرد پر حاشجوی
 که بیدا کنم در حیان کام تو
 شوم شادمان سوی آرام خویش
 یکایک بگویم به پیش سناه
 رمس هر چه دیدی بدیشان بگوی
 دل از مهر او بر هرورد همی
 ر ترکان یکی مرد آهسته اوست
 به بیسیم تا بر چه گردد دمان
 شده گونه از روی وزنگ از دحان
 بد افتاد ما را از این کار سحت
 بدین لشکر اکنون شاید گریست
 همبگرد یاد از بد هر کسی
 مرا و آن سخن گمت و نگشاد چهر
 ندانم که بر دل چه آراستست
 چو کوهی که بر کوه دارد نشست
 ترسم که آمد رمانم فرار
 بر ایندشت ما را که ماتمت

همیروت پیران در از درد و بیم
 چو آگاه شد رستم سر فرار
 بردیک او شد و پیش سپاه
 بدو گفتم کای ترا نام تو چیست
 حمین داد پاسخ که پیران منم
 دلم نیر شد بر تو ای پهلوان
 بدر گفتم من رستم زانی
 چو بشید پیران از آن سر فرار
 بدو گفتم رستم که ای پهلوان
 هم از حسرو نامدار چنین
 هم از مادرش دخت افراسیاب
 بدو گفتم پیران که ای پیلان
 ز یکی دهش آفرین تو ساد
 بگویم ترا گر نداری گران
 کشتم در حتمی باغ اندرون
 ز دیده همی آب داده بربح
 سیاوش مرا خون بدر داشتی
 نداده بدو کشور و دختره
 کنون آن گهر که آرد بد «فرود»
 براری نکشند ب دختره
 ب ریح تا درد رسختی که من

دل از کار رستم شده بر دو بیم
 که آمد و ترکان یکی زرمساز
 بهاده سر بر ز آهن کلاه
 بدین آمدن رای و کام تو چو دست
 سپه دار و از گزر گبران منم
 کدایی رگردان و جنگ آوزان
 انا گزر و نا ححر کانی
 فرود آمد از اسب و بردش نماز
 درودت ز حورشید روشنروان
 سر افراز شاه و نناه مپس
 که مهر نو بیند همه شب بخواب
 درودت ز بردان و از احمن
 فلانت را گذر بر نگیر تو ساد
 گله کردی کپتر از مپنران
 که بر گش گشت آمد و نار حون
 بدو بد مرا رنگایی و گنج
 پیش بدیها سبر داشتی
 که رحشده گردد آرو گوهره
 رحان و در دل داده او را درود
 چمن بود گوئی مگر در حوره
 کشیدستم از شاه و آن احمن

گواه من اندر جهان ایرداست
 از این کار بهر من آمد گزند
 میان دو کشور دو شاه بلند
 بر اردر دم ای پهلوان اردوروی
 به راه گریز است و اوراسیاب
 من بر کنون حای بخشایش است
 بروشن روان سیاوش که مرگ
 مرا آشتی بهتر آید و جنگ
 مگر تا چه بیسی تو داناتری
 و پیران چو شنید رستم سخن
 بدو گفت تا من بدین کیمه گاه
 بدیدستم از تو مگر راستی
 بلندگ: این شناسد که بیکار و جنگ
 چو کین سر شهریاران بود
 کمون آشتی را دوراه ایرداست
 یکی آنکه هر کس که از خون شاه
 بندی فرستی بر شهریار
 و دیگر که تا من بندی کمر
 رجیری که ایثار نمایی همی
 بجای یکی ده بیانی و شاه
 بلندگمت پیران که ز درهست کار

۱- یعنی در کار آشتی سختگیری نباید کرد ۲- معصوم است بلکه حماد
 و جوان هم جنگ را بدر ناپسند می دانند تا چه رسد ناسان

دگر چون گسه کار خواهد همی
 بررگان و خویشان افراسیاب
 چنین خود کجا گمت یازم سخن
 مرا چاره خویش بنید گرفت
 بدو گمت بران که ای پهلوان
 شوم بار گویم بگردان همین
 هیویی هرستم بافراسیاب
 و راجع بیامد لشکر چو باد
 یکی انجم کرد و نگشاد رار
 ندانید کاین شیر دل رستم است
 چو او کینه کسی باشدو رهنمای
 ر ترکان گمپکار خوید همی
 که دانید کایدر گسه کار نیست
 ناه کن که این موهویران شود
 دربع این دلیران و چندین سپاه
 همی گفتم این شوم بیداد را
 سرد آن حقا بیشه فرمان من
 نکند آن گرانمایه شه را رحای
 بسینی که به تاج ماند به گناه
 به مد نردیک حاقان چو گردد
 سرا پرده او بر او باه دید
 ر کین سپاوش نکاهد همی
 که ناتخت و گمخند و باجاه و آب
 به سر باشد این آرزو رانه من
 ره خویش را بیس باید گرفت
 همیشه حواش نامش و روشروان
 نمشور و شنگل حاقان چین
 بگویم سرش را بر آرم و خواب
 کسی را که بودند و بسه براد
 چنین گمت کامد شیب و فرار
 کمون رزمگاه از در ماتمست
 سواران گیتی بنارند بی
 دل از بیگناهان بشوید همی
 دل شاه از او بر رتیمار نیست
 نکام دلیران ایران شود
 که با و درید و ناتاج و گه
 که چندین مدار آتش و باد را
 به فرمان آن نامدار انجم
 رد با دلیر خردمند رای
 به بیابان جنگی به تحت و کلاه
 بر از خون دلخوش بر زده سرد
 ز خون کشته نردخترن لایه دید

ز خوبشان کاموس چندین سپاه
 هم از دوده چمگش و اشکاموس
 همی از بی دوده هر کس بدرد
 همی گفتم تا دیدگان پر آب
 مگر سیستانرا بر آتش کننیم
 سر رستم را بی را بردار
 چو بشید بیرون دلش حیره گفتم
 بیامد بخاقان چنین گفتم باز
 کسوں زدم حیره نباید شمرد
 یکی آتش آمد ز چرخ کمود
 دینید تا چاره کار چیست
 و بیرون همی گفتم خاقان چنین
 ندو گفتم ما را کمون چنست روی
 چنین گفتم شنگل که ای سر فرار
 بیاری افراسیاب آمدیم
 چو شیر آمدیم و جو رونه شویم
 بیکمرد سگری که آمد بجمگ
 همانا ز جمگ آوران صد هزار
 سپیده دهان گزر ها در کشیم
 چو من بیش سگری شویم هم سرد
 چو بیرون رشگل شنید این سخن
 همه نامداران و خاقان چنین
 نبرد يك خاقان شده داد حواء
 خروشیدنی بود چون زخم کوس
 سارید بر زعفران آب زرد
 گریس پس بخواستیم آرام و حواء
 بر ایشان شب و روز با حوش کننیم
 بر آرم بر سوک این نامدار
 و آوار ایشان زحش نیره گفتم
 که این درم کوتاه ما شد دراز
 چو دیدند ار او هر کسی دست برد
 دل ماسد از تن او بر دود
 ندین زرمگه مرد پیکار کیست
 همی یاد کرد از جهان آفرین
 چو آمد ساهمی چنین جنگجوی
 چه باید کشیدن سخنها دراز
 ز دشت و درینای آب آمدیم
 ز پیکار اگر دست کوتاه شویم
 چرا شد چنین در شما کار تنگ؟
 فرون باشد از ما دایر و سوار
 بر ایشان یکی تیر لشکر کشیم
 تنها داسمان اندر آرید گرد
 حواں شد دل مرد گشته کهن
 گرفتند بر شاد هند آفرین

چو پیران بیامد بپرده سرای
 پرسید هومان و پیران سخن
 هومان بگفت آنکه شنگل چه گفت
 عمی گفت هومان از آن کار سخت
 بیامد بره پیش گلنادر گفت
 گر آن رستم است آنکه من دیده‌ام
 نه شنگل نماید برین دشت کین
 بدو گفت گلنادر کای تیغ رن
 ز ب آمده کار دلرا بعم
 و ریشروی رستم یالار را بخواست
 تهمتن چنین گفت کای بگردان
 کسی را که بردان کمندیک سخت
 ز بردان بود رور ما خود که ایم
 شاید کشیدن کمان بدی
 که گیتی نماید همی بر کسی
 هنر مردمی باشد و راستی
 چو پیران بیامد بر من دستان
 که از بیکوئی با سیاوش چه کرد
 اما آنکه این بر دلم شد درست
 ولیکن نخواهم که بر دست من
 که اورا حرار راستی میشه بست
 گویا بدو که نار آرد آرا که گفت

بر فتمد بر مایه ترکان و جای
 که گفتار تان بر چه آمد به من؟
 سپه گشت با او بسکار حمت
 بر آشت با شنگل شور سخت
 که شنگل مگر با خرد بیست حمت؟
 و گردنشان بپر بشمیده ام
 نه کندز به منشور و حاقان چین
 چنین تا توان فال بد را مرین
 سردگر نداری ساشی دژم
 معجمهای بایسته چندی براند
 هشیواز و میدار دل موبدان
 سراواز باشد ورا تاج و تخت
 ندین تیرد حاکماندرون بر چه ایم؟
 زه ایردی بید و بخردی
 باید بدو شاد بودن سی
 ز کتری بود کمی و کاستی
 سخن گفت با داع دن یار من
 چه آمد برویش و تیمار و درد
 که پیران نکین کشته آید حمت
 شود کشته این سرور احمن
 رند در دلت هیچ اندیشه بست
 گده گذشته بید بهت

گنه کار با حواسته هر چه بود
 از آن پس مرا جای پیکار نیست
 بداریم گیتی نکشش نگاه
 چو شنید گودرز بر نای حناست
 رحمتک آشتی بیگمان بهتر است
 بگویم یکی پیش تو داستان
 که از راستی جان بد گوهران
 و زایدون که بیچاره بیمان کند
 چو کز آفریدش جهان آفرین
 نخستین که ما زرمگه ساختیم
 و پیران فرستاده آمد در این
 شوم گمت پیسیحیم این کار رفت
 مرا تحت و گنج است و هم چارهای
 نگنتم از ایذر بیانی رواست
 نگفتیم و پیران در این بار گشت
 هیونی فرستاد در دیک تاه
 چو دانست کامد و را یاز تنگ
 کمون تا تو ای پهاوان سناه
 چو کاموس را بخت بر گشته دید
 در آشتی کوند اکنون همی
 چو داند که تنگ ایذر آمد شیب
 سازد نما کین شاید فرود
 نه از راستی در جهان کار نیست
 که یکی دهش مان حرد داد و راه
 بدو گمت کای مهتر را در راست
 بگه کن که گوت بیجرم اندر است
 کمون بشو از گفته داستان
 گر برد چو گردن ز بار گران
 نکوشد بس آرا دگر سان کند
 همیشه دل از درد دارد نکین
 سخن رفت و زین کار در دا حتم
 که بیارم از حمتک و اردشت کین
 نحویشان بگویم که بر مانجه رفت
 ندیشان نمایم بیایم بجای
 ما پیران ترا تحت و گنج و بواس است
 شب تره تا باد اناز گشت
 که لشکر بیارای کامد سپاه
 سپه را بیاراست و آمد حمتک
 یکی دیگر افکند باری بر راه
 بحم کمند ادرور کشته دید
 بیارد نشستن بهامون همی
 نکار آورد رنگ و شد و فریب

دروغست یکسر همه گمت اوی
 چو شنید رستم بگوید در گمت
 چنین است بران و این راریست
 و اینک من از خوب کردار اوی
 نگه کن که داتاه ایران چه کرده
 گر از گفته خویش باز آید اوی
 ز یکو گمان اندر آید محبت
 حور او باز گردد ز گفتار خویش
 بر او آفرین کرد گو در زو طوس
 نزدیک تو رنگ و نند و دزوع
 چنین گمت رستم که شب تیره گمت
 ساسیم و تا بیم شب می خوریم
 چو بمود حور تیدر حنا کلاه
 همی گمت بران بیش ساه
 بدو گمت کای نامردار همد
 مرا گفته بودی که فردا نگه
 و دران بس بحویه ر رستم سرد
 بدو گمت سنگل من از گمت خویش
 شو من کنون بیش آن گرد گیر
 از او کین کاموس خوریم بحنگ

۱ - مقصود از است که چون گفته حور ریشر بکه حور روح و درد
 حور را فوج سده و جینو بد بگو و گه از صرف است در بعضی از
 نسخه ها نیاید ۲ - سوس - سحره و بری

همرفت شکل میان دو صف
 چو پیران چنان دید دل ساد کرد
 دیوهان چنین گفت کاهروز کار
 تو امروز پیش صف اندر مینای
 پس پشت حاقان چنین نایست
 مینیم تا چون بود کار ما
 و آسایگه شد بدان انحصار
 فرود آمد و آفرین کرد چند
 مبادا که آید برویت بهیب
 چو رستم ز برد تو ای پهلوان
 هم از آشتی را بدم و هم ز جنگ
 بهر جام گفتند کاین چون کنیم
 توان داد گنج و زر و خواسته
 شاید گنجهار دادن بدوی
 گنجهار جز خویش افراسیاب
 پاسح نکوهش سی یافتیم
 چه زانی چنین رنگ و چندین فریب
 مرا از دروغ تو شاه جهان
 چو دیدم کنون داش و رای تو
 بغاطی همی حیره در خون خویش
 مگر گفتم این خاک بیداد شوم
 چنین رودگانی بیازد بها

یکی تبع هندی گرفته تکف
 ر روم تهمتس سر آزاد کرد
 تکام دل ما کند روزگار
 یث امروز و فردا مکن روم برای
 که در روم بودن ترا روی بیست
 چه ناری کند بخت بیدار ما
 بجائی که بد بپلو بیلتن
 که فرار تو گیرد سپهر بلند
 مبادا که روز تو گیرد شیب
 بیاعت بدام نه پیر و جوان
 سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
 که از رای او کینه بیرون کنیم
 رما هر چه او خواهد آراسته
 بر اندیش و این رازها بازجوی
 که دانی؟ سخن را امرن برشتان
 از برآ نبرد تو مشتاقم
 کجایای داری تو اندر بهیب
 بسی باد کرد آشکار و بهان
 دروغت یکسر سرا پای تو
 بداست این ورین بدتر آیدت پیش
 گداری بیائی مآباد نوم
 که فاند سر اندر دم ازدها

سینی مگر شاه با داد و میهر
 ترا خوردن مار و چرم نامگ
 بدارد کسی با تو زین داوری
 ندو گمت پیران که ای بیکمخت
 سخنها که داد حرارت تو چنین
 مرا جان و دل زهر فرمان تست
 يك امشب رزم زای تا خوبشتن
 بیامد هم آنکه میان سینه
 جو در گشت پیران زهر دو گروه
 چنین گمت رستم نایر ایان
 شما سر سر همگان همگروه
 مرا گر درم اندر آید زمان
 بنام نکو گر بمیره زواست
 ترا نام داید که هند دوار
 دل اندر سرای سنجی مسد
 اگر باز دانتد روان را حرد
 خداوند قانع و خداوند گنج
 چنین داد داسج در ستم سده
 چنان رزم سازیم تا تبع تیر
 ز دو رویه تمگ اندر آمد سیاه
 که بازان او دود تمشیر و تر

جوان و نوازنده و خوبچهر
 همی خوشتر آید در دنیا و رنگ^۱
 و ترحم ترا گفته خود در حوری
 برومد و تادان و رینادرحت
 که از بهتران در تو ناد آفرین
 همیشه روانم گروگان تست
 بگویم سخن بیر با ایمن
 دلش بر دروغ و سرش کیمه حواد
 زمین شد نکردار جوتننده کوه
 که من جنگ راسته دارم میان
 مناسب از آن نامداران ستوه
 بمیره برده اندرون بی گمان^۲
 مرا نام داید که تن هر گداست
 نمایی همی کار چندین هزار
 که هر چو شوی رویانی گیرند
 سیک و سد روز را بشمرد
 بسدد دل اندر سرای سنج
 که فرمان تو برتر از چرخ ماه
 که ماند زما دم ز دستخیز
 یکی از گمتی در آمد سیاه
 زمین شد نکردار درینای قیر

۱ - رنگ در اینجا به معنی خجیر و بر کوهی است ۲ - بی گمان
 سربوشت است که در جنگ کشته شود همان خواهد شد

رپیکان پولاد و بر عقاب
 سنابهای بیره بگرد اندرون
 جریگیدن گرزۀ گاو چهر
 درحشیدن تبع الماس گون
 معرید شنگان بیش سماه
 بدینم که آمد سگری کجاست
 چو آواز سنگی برستم رسید
 بر سنگ آمد ناوار گمت
 مرا نام رستم کند زان در
 نگه کن که سگری کنون مرگت است
 یکی بیره رد بر گرفتش درین
 برو بر گذر کرد و او را نخست
 بر فتمد از آبروی کتند آوزان
 یکی حمله کردند بر مهلوان
 گرفتند سنگل هم اندر میان
 بحال سنگل از دست رستم بحست
 بشمشیر برد آرمهان شیر دست
 به نا جنگ او کوهرا جای بود
 دلیران ایران بس پشت اوی
 رکشته همه دست آورد گاه
 و راجایگه رفت چون بیل مست
 همه میمنه نانک بر هم درید

سیه گشت زحشان رح آفتاب
 ستاره بنالود گفتمی بحون
 تو گفتمی همی سنگ نار دسپهر
 شده ابرو نازان آن امر حون
 منم گمت کرد افکن در محواه
 یکی کرد حواهم برو دست راست
 رشکر نگه کرد و او را ندید
 که ای ند ترا د فرو مایه جهت
 تو سگری چرا خواهی ای بد گهر؟
 کهن بیگمان حوش و ترگی تست
 بگوسار کرد و ز دش بر زمین
 بشمشیر برد آرمهان تیر دست
 بر هر آبداده پرید آوزان
 ز ترکان و سقلاط و ز همدوان
 ربودند از بیش شیر ژبان
 زره بود و جوشش نش را بحست
 جیب لشکر جیبیان بر سکت
 به نا حشم او بیل را نای بود
 بکینه دل آگنده و جنگجوی
 تر و دست و سر بود و ترگی و کلاه
 یکی گرزۀ گاو مکر بدست
 بسی ترگی و سر بند که تن را ندید

یکی خویش کاموس بد ساوه نام
 بیامد پیش تپش بجمگ
 درستم چنین گمت کای رنده بیل
 بخواهم کنون کین کاموس حواری
 چو گشتار ساوه درستم رسید
 بر آورد و زد بر سر و معرش
 کپار کپایی بر آن جایگاه
 بر انگیخت اسب از میان سناه
 ز درنگ چون پیاش را بدید
 گریزان بیامد سوی قلنگاه
 همی تاخت رستم بر او چو گردد
 یکی بیره زد بر کمر بند اوی
 بگوسار کرد آن درفش کمود
 برمود رستم کر ایران سوار
 هم اگسوی من آن بیل و آن تحت عاج
 ز چینی ستام نایران دهم
 از ایران بیامد دلاور هزار
 چنین گمت رستم نایران بیان
 بحان و سر شاه و حورشید و ماه
 که گر نامداری ز ایران زمین
 سیند مگر بند یا دار و چاه
 بر افرار و هر جای گسترده کام
 یکی تیغ هندی گرفته بجمگ
 ندیمی کنون موج دریای بیل
 به بینی همی زین سس کارزار
 برد دست و گرز گران بر کشید
 بدیده است گمتی تپش ز اسرس
 گوی شیرفش با درفش سیاه
 بیامد بر بیلش کینه حواری
 عمی گشت و از جنگ دامن کشید
 بخاره بر او بر مهر سو سناه
 زمین اعل گشت و هوا لاجورد
 بدرید حقتان و پموند اوی
 تو گمتی کپار کپایی بود
 بر من فرستید مردی هزار
 هم آن یاره و گرز و آن طوق و تاج
 پیروز شاه دلیران دهم
 زرد دار و نا گره گاو سار
 که یکسر نمیدید کین را میان
 بچاک سیاوش نایران سناه
 هریمت ندیدد ز ستار چین
 پاده سر بر ز کاند کلاه

همه سوی حاقان بهادند روی
 تهمتس پیش سپه حمله برد
 همی خون چکانید بر چرخ ماه
 بهر سو که خام اندر انداختی
 نگه کرد حاقان از آن پشت پیل
 یکی نامداری را لشکر محبت
 بدو گشت رو پیش آن شیر مرد
 یکی شهریار است اوراساب
 جهانی بر اینگونه کرد احسن
 کسی نیست بی آروبی نام و ننگ
 فرستاده آمد بر پیاس
 بدو گشت کای مهتر در محوی
 بداری همایا ر حاقان چین
 چو او باز گردد توهم باز گرد
 چنین داد پاسخ که بیلان و تاج
 تازاج ایران بهادید روی
 چو داند که اشکر بچنگ مست
 بخوابش همی باز جسماندم
 بدخشم سرش طوق و تاجش مر است
 فرستاده گشت ای خداوند رحش
 همه دشت مر است و پیل و سباه
 که داند که خود چون بود روزگار
 سببه داع دل شاه دیهیم جوی
 شناسرا بر حش نکاور سپرد
 ستاره نظاره بر آن روزگاه
 زمین از دایران سرداختی
 زمین دید جهان چو دریای پیل
 که گفتار ایران نداند درست
 گوش که تمدی مکن در سرد
 که آتش همایا نداند و آب
 ند آوزد از این کینه بر خوبشتم
 همان آتشی بهتر آید ر حنگ
 زبان پرر گفتار و دل بر شک
 چو در مت سر آمد کمون درم حوی
 ر کار گذشته بدن هیچ کس
 که اکون سپه را سر آمد سرد
 سردیات من باید و تحت عاج
 چه باید کمون لانه و گفتگوی
 شتاب سباه از درنگ مست
 مگر کز فر و مزینگان داندم
 همان پیل با تحت عاجش مر است
 بدشت آهوی نا گرفته محش
 چو حاقان که داناخ و گنجست و گاه
 که بیروز گردد بدین کار زار

چو شنید رستم برانگیخت رحش
 نم روزمند و سارو کمند
 بینداحت آن تاب داده کمند
 بیامد نردینک بیل سید
 گو دیلتس رستم ران سام
 چو از دست رستم رهاشد کمند
 زبیل اندر آورد و رد بر زمین
 چسین بود تا بود گردان سپهر
 یکپرا بر آرد بیخنج بلند
 یکی را ز تخت کئی در کشد
 نه نا آبت میپر و نه نا آبت کین
 چهان را بلندی و سستی توئی
 نهمنی نگرر گران دست برد
 چنان شد درو دشت آورد گاه
 سر از پای دشمن نداست بار
 نگه کرد پیران بدان کار زار
 درفش سرزگان نگوسار دید
 نگوسار گشت آن درفش سیاه
 همه میمنه گیو تازاح کرد
 بخت ارجیب اشکر و دست راست
 چو او را ندیدند گشتند بار
 سر و تن بستند و دل شسته بود
 منم گمت شیر اوژن تاح بحش
 چه دور سوس است و هنگام بند
 میان سوار اندر آمد بنند
 شهنشاه چسین شد رجبان با امید
 بر انداحت بر شاه آن حم حمام
 سر شهریار اندر آمد بنند
 بستند نازوی حاقان چسین
 گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
 یکی را کسد حواز و راز و ترید
 یکی را ر حاک سیه بر کشد
 که به دان توئی ای چهان آفرین
 ندانم چه هر چه هستی توئی
 سرزگش همان و همان بود خرد
 که شد تنگ بر مور و برشه راه
 بیان گرفتند و راه دزار
 چنان تیره بد گردش روزگار
 بجا اندرون چمنگان حوارید
 رفتند بویان از آن درمگاه
 در و دشت چون بر تازاح کرد
 بدان تا نداند که پیران کجاست
 دایران سوی رستم کیسه سر
 که دشمن سد گران بسته بود

چنین گفتم رستم دایر ایدان
 پیش خداوند بیروز گز
 همه سر بحاک سیه در سپید
 جو آگاهی آمد شاه جهان
 که طوس سپید نکوه آمدست
 من از گفته شاه رفتم در هوش
 از ایران همداختم تیر چنگ
 جو چشم بر آمد بحاقان حین
 دویزه نکاموس ز آن عرو در
 دل گفتم آمد رمان سر
 ازین پیش مردان و درین پیش سار
 کنون گر همه پیش بردان داک
 سراوار باشد که او داد روز
 کمون حاتم روز بیرون کشیدم
 عم و کام دل بیگمان نگردد
 همان نه که ما حاتم می شمردیم
 جو براهن سب ندیدم ماه
 طایله سرا کند در کوه و دشت
 دید آمد آن حمجر ناساک
 تیره بر آمد ز برده سرای
 چنین گفتم رستم نگردد کشان
 نماید شدن سوی آن درمگاه

که ! کنون باید گشودن میدان
 به کوداں باید به تیغ و کمر
 از آن بس همه نواح بر سر سپید
 بمن باز گفت آشکارو بهان
 ز بیان ز هومان ستوه آمدست
 بر آمد ز بیکار معرم بجوش
 رمایی بحائی نکردم درنگ
 بر آن باعداران و گردان کس
 چمان بال و آن شاح و آن دست و گز
 که نامن مردی رستم کمر
 ندیدم بحائی معمر دراز
 نگردیم با درد هر یث بحاک
 نامد اختر و بخش کیوان و هور
 باسایس آرامش افروز کشام
 زمانه دم ما همی بشمرد
 باین جرح تا مهربان بشکریم
 نهاد از در جرح بدروزه گاه
 چورنگ درنگی شب اندر گذشت
 نکرد از یاقوت شد روی حاک
 بر فتمد گردان انکر و حای
 که حائی بیامد ز دران نشان
 زهر سو فرستاد باید سناه

بشد بدشرو بیلز شیر مرد
 جهان دید پر کشته و خواسته
 ندیدند رنده کسی را بجای
 نزدیک زستم رسید آگهی
 دربار اندشام بگشاد و گمت
 بدیگونه دشمن میان دو کوه
 شما سر تاسیس و خوانگاه
 تن آسان عم و ریح باز آورد
 بر این دشت بسیار شاهان ندید
 رچس و زینقلاب وارهند و وهر
 از آن هدیه تواد باید رحمت
 سپید بید همه گرد کرد
 کمر هدی رین و بیجاده ناح
 ز تیر و کمان و ز بر گشتوان
 یکی کوه بد در میان دو کوه
 که انکس سواری گشاده بری^۱
 خلدگی بسداحتی چار مر
 چو رسته نگه کرد حیره بدند
 چیدن گمت کاین دور اندیدار^۲
 همی گرد این خواسته زان ندین

۱ - گشاده - فرج همه و در ده نوبت در ده - مقصود

یکی گنج اربنسان همی پرورد
 بران بود کاموس و خاقان چین
 مگنج و ناموه بودند شاد
 چو از بآک بردان بگردند یاد
 کنون این بزرگان هر کشوری
 درین رنده بیلان فرستم شاه
 دبیر جهان دیده را بیش خواند
 بهرمانش بر نامه خسروان
 رسیدم بهرمان میان دو کوه
 همانا که شمشیر زن صد هزار
 کشایی و شکمی و چینی و هند
 بترسیدم از دولت شهریار
 چهل روز پیوسته مان جنگ بود
 همه شهریاران کشور بدند
 میان دو کوه ارب راع و دشت
 همه شهریاران که بستم بستند
 فرستادم اینک بر شهریار
 سوی جنگه از کمون رای و روی
 سرش را کنم افسر بیره من
 زبانها پر از آفرین تو باد
 چو دانه بهر اندر آمد بداد
 انا شاه و بیان و هدون سه هزار
 یکی دیگر آید از او بر خورد
 که آتش بر آید از ایران زمین
 زمانی ریزدان بگردند یاد
 بگشتند از گشت این چرخ شاد
 گریخته در هر کشوری مهتری
 همین تحت زرین و زرین کلاه
 سخن هر چه بایست تا او براند
 و عمر نوشتند بر پریشان
 سپاه سه کشور شده همگروه
 دشمن فرون بود در کار رار
 سپاهی و چین تا بدریای سند
 بر آوردم از رزمگیشان دمار
 تو گمستی بر ایشان جهان تنگ بود
 انا گنج و با تخت و افسر بدند
 و خون و رکشته شاید گذشت
 و بیلان گرفتم محم کنند
 انا هدیه و گوهر شاهوار
 مگر بیش نبع من آید گروی
 نکس سیاوش سر احسن
 سر چرخ گردان رمدن تو باد
 بدست فریور حسرو و نژاد
 از آبرمگه بر نهادند ساز

فریبر کاوس شادان برهت
 بدو داد آن نامه بهلوان
 نگه کرد خسرو بر آن بستگان
 فرود آمد و پیش بردان بحاکم
 ستمگاره کرد بر من ستم
 تزار درد و غمپ رهاییدیم
 زمان و زمان پیش من مده شد
 چو این گشت از آنجا بگه باز گشت
 نابوان شد و نامه ناسخ بشت
 بخت آفرین کرد بر کرد گار
 و در آن بس چنین گشت کای بهلوان
 رسید آنچه گفتمی بدین بزرگه
 زکارت غمی بوده از روز و شب
 کسی را که رستم بود بهلوان
 در ستوده چون تو ندارد سپهر
 نویسنده در دخته شد ز آفرین
 بمرمود تا خلعت آراستند
 سرار! همه هدیه پناختند
 فریبر بر گشت از پیش شاه

از آن روی چون فراسیاب ارشادت ببران ، و کشته شدن
 کاغوس و دلبران ، و گرفتاری حاقون ، و شتاب رستم بحمک ، گنگاه
 گشت ، سخت ترزه و تافته شده ، و گریز حمک از بد در همه

به « فولادوند » که پادشاه بخشی از کشور چین و از دلیران آن سرزمین بود فرستاد و پیمان کرد که اگر فولادوند بر رستم چهره شود بیمنی از پادشاهی و گنج خود را باو بخشد

فولادوند درخواست افراسیاب را بپذیرفت و چون سپاه ایران و توران روی اندر روی شدند، فولادوند خود بمندان آمد و بر طوس که ناوی در آویخت چیره شد، گدو بیاری طوس بر حاست و او « بر ریون گشت، بیزن و رهام هم اردسترد وی رهائی بیافتند رستم از دایری و بی ناکی فولادوند دژم گشت و چون در رزم بر او چیرگی یافت بکشتی گرائیدند و نایحام رستم او را بر زمین کوفت

افراسیاب فرمان داد که تورانیان همگروه حمله برند ولی خود بگریز روی نهاد و بداسوی چین رفت، و تورانیان شکسته شدند رستم پس از پیروزی چون نشانی از افراسیاب یافت نا خواسته بسیار بایران بار گشت

کیخسرو رستم و دیگر دایران ایران را از این پیروزی بزرگ سپاسگراری کرد و سواحت

تهمتن بیگماه بر دیک شاه
 واران پس چنین گشت نا شهریار
 جهاندار ما دانش و بیکخواست
 در گنج بگشاد شاه جهان
 نبرد تهمتن فرستاد شاه
 همی بود با جام در پدشگاه
 که ای برهنر خسرو تا حدار
 ولیکن مرا چهر زال آردوست
 و بر مایه چیری که بودش بهان
 دو مهران همی رفت نا از راه

چو خسرو عمی شد رراه درار فرود آمد و برد رستم نمدار
 ورا کرد بدرود و رایران برفت سوی رابلستان خرامید نعت
 سراسر جهان گشت بر شاه راست همیگشت گیتی بر آسان که خواست
 سر آوردم این زرم کاموس بپر درار است و نهاد از و بنت بشیر
 نگفتم بدانسان که دهقان نگفت نماد از بدو بیک چیری بهمت
 گراز داستان بک سخن کم ندی روان مرا حای مانه ندی

افسانه اکوان دیو

زوری کیخسرو بر می آراسته و بررگان و پهلوانان ایران را
 بدان نرم خوانده بود که چون پادشاه بدرگاه آمد و گفت گوری
 زرد رنگ که خطی سیاه از بال تا دم او بر کشیده شده و بر او از
 شیر افروست در چراگاه بدید آمده و اسبان را از هم میدرد
 کیخسرو چنانکه از دانشمندان شنیده بود دانست که آن گوریست
 و دیوی است که "اکوان" دم دارد لختی اندیشید و پهلوانان
 نگریست و هیجنت را برای سرکوبی دیو پسندید پس رستم نامه
 کرد و او را از سیستان بخواست چون رستم بدرگاه آمد کیخسرو

۱- فردوسی آشکارا فرموده که داستان اکوان دیو افسانه بیش نیست

در آثار داستان چنین فرماید

ناشی بر این گفته همدانستان که دهقان همیگوید از رستن
 هر دم کاین داستان بشود مدانش گزاید بدین گزود
 ولیکن چو معیش یاد آوری شوی ز دم و کوته سوه زوری
 و در پایان داستان چنین

تو مر دیو را مردم بد شنس کسی کو بدرد ویرد از برس
 هر آنکو گدشت از ده مردمی ز دیوان شهر منبرش ز آدمی

داستان! کوان دیو را نگفت رستم نسهائی بجرا آگاه رفت و چون گور را بدید کمد افکند که او را رنده نگردد گور از کمند بجست و ناگهان بیدید گشت ، دیگر بار او را بدید و تیری بگور بنداخت و کارگر بیامد چون یکسار روز گذشت حسنگی بر رستم چیره شد در کنار چشمه فرود آمد وزین از رخس بر گرفت و اسیرا بجرا رها کرد و خود بخواب اندر شد

چون ا کوان دیو رستم را حفته یافت گرداگرد خوانگاه رستم را سرید و او را همچنان حفته نگردون بر افراشت

یکی ناز شد تا بند در رسید	چو ا کوانش از دور خفته بدید
و هامون نگردون بر افراشتش	زمین گرد سرید و برداشتش
سر بر حرد بر ر نیماز شد	عمی گشت رستم چو بیدار شد
یکی دام چوبیس مرا گسترید	انا خویشتم گشت دیو بلید
همان رحم شمتیر و کویال من	دریغا ذن و رور و این پاک من
بر آید همه کام افراسیاب	جهانی ازین کار گردد حراب
چس گشت ا کوان که ای بیلتس	چو رستم بحنید بر خویشتم
کجا باید ا کمون فکندن ترا	یکی آرزو کر که تا از هوا
کجا خواهی افتاد دور از گروه	سوی آنت اندارم از ا سوی کوه
تس اندر کف دیو واژوبه آ دید	چو رستم بگمتاز او ننگرید
تس و استخوانم بیاید بکار	گر اندارم گمت در کوهسار
نه سوگند داند نه پیمان کند	کنون هر چه گویمش جران کند
که رایش مات آید انداختس	یکی چاره باید کنون ساختس

چنین داد ناسح که دانای چین
 که در آب هر کو در آیدش هوش
 بدریا شاید که انداریم
 نگوهم در انداز ناسر و شیر
 و رستم جو بشید اگوان دیو
 بجائی بخواهم فکندت گفت
 بدریای زرف اندر اداختش
 همان کر هوا سوی دریا رسید
 بهنگان که کردند آهنگ اوی
 بدست چپ و پای کردی شاه
 ز کارش بیامد رهائی درنگ
 اگر مدتی کسی بمردی بدای
 و درین مردی بیک سو کشید
 ستایش گرفت آورنده را
 بدای چشم آمد کجا حخته بود
 نند رحش رحش در آمرعراز
 بر آشت و برداشت زین و لنگام
 چنین است رسم سرای درشت
 پیاده هیدریت حویبان شکار
 همه میشه و آبپزی روان
 گله دار اسنان افراسیاب

یکی داستانی زده است اندر این
 همینو بنمند روانش سروش
 کهن سینۀ ماهیان ساریم
 همینند جنگال مرد دلیر
 در آورد بر سان دریا عربو
 که اندر دو گیتی نمایی بهمت
 چنانچون شنیدش دگر ساختش^۱
 سلك تبع تیر از میان بر کشید
 نمودند سر گشته در چنگ اوی
 بدیگر ز دشمن همی جست راه^۲
 چیمین باشد آن کو بود مرد جنگ
 زمانه بی او سردی رحای^۳
 بر آمد بچشکی و هامون ندید
 ز هانده از بد تر ننده را
 برو دیو بد گوهر آشته بود
 چنانچوی شد نند با رور گار
 شد بر پی رحش تا گاه باه^۴
 گهی بشت رین و گهی رین بشت^۵
 نیش اندر آمد یکی مرعراز
 بهر جای دراج و قمری توان
 سینه درون سر پیاده بحواب

۱ - یعنی بر خلاف آنچه از رستم شنیده بود تا او کرد ۲ - یعنی

با دست چپ و پای شامیکرد و بدست راست شنید گرفته بود که بهنگر اندیشه کند

۳ - یعنی اگر کسی در مردی پایدار باشد زمانه او را حاضر بکند

۴ - نام امداد ۵ - توجه فرمائید بدلیل صوحه ۱۳۶

دمان رخس بر باد پایان چو دیو
 چو رستم ندیدش کیانی کمند
 میان گله بر کشده عربی
 بیعکند و سرش اندر آمد دست
 ز بردان نیکی دهش کرد باد
 بر آن تیر شمشیر سپاد دست
 لگانش سر برد و در نشست
 گله آن کجا بود یکسر براند
 گله دار چون باگک اسنان شنید
 سواران که بودند با او بخواند
 چو رستم شناندگان را ندید
 بعزید چون شیر و در گفتم نام
 شمشیر از ایشان دو بهره نکشت
 چو چویران چنان دید نمود دست

در همین هنگام افراسیاب بچرا آگاه رسید و چون از دستبرد
 رستم آگاه شد ناسناهی که همراه شایست از بی او شتافت رستم بکنته
 بچنگ اندر شد و سپاهیان افراسیاب هریمت یافتند

در هنگام برگشت دیگر بار اکوای دیو بدو بار خورد رستم
 با گرر او را نکوفت و سرش جدا کرد و با گاه و ننه ترکان برد
 کیخسرو آمد و پس از دوهفته سیستان بازگشت

داستان منیزه و بیژن

شی چون شه روی تنسته مقبر
 دیگر گونه آرایشی کرد ماه
 شده تیره اندر سرای درنگ
 ز تاجتی سه بهره شده لاجورد^۱
 سیاه شب تیره بردنت و راع
 جو بولاد رنگار حورده سپهر
 نمودم ز هر سو بیچشم اهرمن
 هر آنکه که برود یکی ناسرد
 چنان گشت باغ و لب حویبار
 فرو مانده گردون گردان بجای
 زمین زرد آن چادر قیرگون
 چهار راند از حویشتن برهراس
 نه آوای مرغ و نه هرایی^۲ داد
 بد هیچ پیدا شیب از فرار
 بدان تنگی اندر بحستم ر حای
 حرو تپیده و حواستم رو چراغ
 مرا گشت شمعت چه باید همی^۳
 بدو گشته بی مت سه مرد حواب

به بهرام پیدا به کیوان به قدر
 سیبچ گذر کرد بر بیشگاه
 میان کرده ناریک و دل کرده تنگ
 سرده هوا را رنگار کرد
 یکی فرش افکنده چون بر راع
 تو گفتمی مقبر اندر اندوده چهر
 چو مار سیه نار کرده دهن
 چورنگی بر انگیحت را انگشت کرد
 کجا^۲ موح حیرد ر دریای قار
 شده سست حور تپید را دست ونای
 تو گفتمی شدستی حواب اندرون
 خوس بر گرفته نگهاس پاس^۳
 زمانه زمان سته آریک و بد
 دلم تنگ شد رآن درنگ درار
 یکی مهربان بوده اندر سرای
 بیاهد بت مهربانه باغ
 شب تیرد حواست بیاید همی^۴
 بیاوز یکی شمع چون آفتاب

۱- یعنی سه بخش از مده در بزرگی بود . ۲ کجا که گویی ۳- ظاهراً مقصود است که نگهاس پاس که در هر بخش از سب کوس میرسد خوس را برگرفته بود وار و آواری بر سیاحت ۴- هر ا اسم صوت ، فریاد سپهسالک .

شه پیشم و برم را سار کن
 برفت آن بت مهربانم رباغ
 می آورد و ناز و ترحم و بهی
 گهی می گسارید و گه جنگ ساحت
 دلم بر همه کام بیروز کرد
 مرا مهربان یار شنو چه گفت
 مرا گفت آن ماه حورشید چهر
 بیمای می تا یکی داستان
 که چون گوشت از گفتمس یافت برخ
 برار چاره و مهر و سرنگ و جنگ
 بدان سرو س گفتم ای ماهروی
 مرا گفت کرمس سخن شنوی
 نگفتم باز ای مه خوب چهر
 ر تو طبع من گردد آراسته
 چنان چون رتو بشوم در بند
 شعر آرم و هم بدیرم ساس
 بخواند آن بت مهربان داستان
 بگفتار شعرم کنون گوش دار

*
۲

روزی کیحسرو برمی شاهانه آراسته ، و با طوس و گودرز
 و گگو و فرسرد و دیگر پهلوانان ایران بگمارشسته بود در این

۱- ردوده صاف و بی درد ۲- هزوب نام فرشته ایست که مایل
 هرود آمد و مسووست سحر و اسونگری ۳- آردر ساسسته